



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۶/۰۶/۱۶

حنیف رهیاب رحیمی

پایان یک انتظار

داستان کوتاه

بعضی انسانها که در زندگی با آنها سر می خوریم، تنها دوست و رفیق نه بلکه بخشی از خاطراتی می شوند که بوی روزگار ساده و بی الایش گذشته را می دهند. جمشید برای من چنین آدمی بود.

سالها پیش، زمانی که هنوز شور جوانی در رگهای ما می دوید و دلهای ما با یک نگاه از گوشه چشم پری رُخان به تپش و شور می افتاد، جمشید یکبارہ دلباخته «بنفشه» دختر مامایم شد. بنفشه که هر سو می رفت با چشم های مست و لبخند شیرینش بهار را به کوچه های خاک آلود شهر ما تحفه می داد.

در آن روزگار، عشق جرأت می خواست، نه تلفونی بود که به دلدار پیامی بفرستی و نه فرصت دیدار آسان بود عاشقان ناچار بودند احساسات و خواهش دل شان را در میان سطرهای لرزان نامه ها پنهان کنند و به معشوقه برسانند.

روزی جمشید با اضطراب و شرم در حالیکه عرق شرم بر پیشانی اش نشستہ بود، نزد من آمد. پاکتی را با دستان لرزان به سویم دراز کرد و گفت:

- فقط تو می توانی این را به او برسانی.

نامه را رساندم و بی آنکه بدانم، رفته رفته میان دو قلب جوان پلی شدم و نامه های عاشقانه یکی پس از دیگری از طریق من، بین آن دو رفت و آمد می کرد گاهی با لبخند، گاهی با ترس، و گاهی با شوقی که خواب را از چشمان جمشید می ربود.

عشق شان ریشه گرفت، بزرگ شد، و سالها بعد زیر سقف یک خانه آرام گرفت. وقتی خبر عروسی شان را شنیدم، حس می کردم در خوشبختی آن دو سهم کوچکی دارم، بخود بالیدم.

سالها گذشت، من و جمشید فقط دوست ناماندم همکار شدیم، هم سفر شدیم و شریک خاطره های بی شمار. وقتی من هم زندگی مشترک را آغاز کردم، رفت و آمدهای خانوادگی ما بیشتر شد بعضی شبها تا نیمه های شب می نشستیم، قطعه بازی می کردیم، چای می خوردیم، از آینده حرف می زدیم و خیال می کردیم دنیا همیشه همینگونه آرام خواهد ماند.

اما روزگار که استاد دگرگون کردن همه چیز است یکبارہ سرچپه شد، اوضاع سیاسی، زندگی را بر ما تنگ کرد. ناامنی و ترس از جان و مال مثل سایه ای سیاه روی شهر افتاده بود. جمشید که قاضی جوان و مشهوری شده بود، ناچار شد با خانواده اش کشور را ترک کند و به دیاری دور پناه ببرد.

خانه اش خالی ماند، خانه ای که هنوز بوی خنده های شبانه و صدای گفت و گوهای ما را در خود داشت. من نظر به خواست خودش، بخاطر مراقبت از خانه اش مدتی در آنجا زندگی کردم. تا اینکه روزی یکی از کاکازاده هایش آمد و گفت جمشید از او خواسته و اجازه داده که او در آن خانه ساکن شود.

تعجب کردم که چطور شد جمشید مرا در جریان نگذاشته، فوراً به جمشید پیام دادم، اما پاسخی نداد.

سکوتش برابم خیلی سنگین تمام شد. من بلا فاصله با دلی پر ملال خانه را ترک کردم، اما زخمی خاموش در دلم ماند زخمی از این که چرا خودش بمن چیزی نگفت؟ چرا دوستی چندین ساله ما ارزش یک تماس یا یک توضیح را نداشت؟

زمان گذشت، آرام، بی رحم و طولانی. سرنوشت مرا نیز به غربت کشاند. من و خانواده ام به کشوری دیگر پناهنده شدیم. در میان جنجال های بی حساب مهاجرت و غربت، نام جمشید منحنی دوست و رفیق دوران جوانی، هنوز در گوشه دلم زنده بود، اما میان ما دیواری از سکوت کشیده شده بود. دیواری که جرأت خراب کردنش را نداشتم.

سالها بعد، یکی از دوستان مشترک ما تماس گرفت و گفت:

- جمشید می خواهد با تو صحبت کند. حرف مهمی دارد.

اما دلم جداً از او آزرده بود بی تفاوتی کردم و همایش تماس نگرتم.

چندی بعد، شبی در خواب دیدم که جمشید مقابلم ایستاده است، چهره اش غمگین بود. از من معذرت می خواست و خواهش می کرد با او تماس بگیرم. وقتی بیدار شدم، دلتنگی عجیبی برابم دست داده بود و نمی دانستم چه کنم، اما باز هم غیرت و خودداری ام نگذاشت دست به تلفون بیرم.

د پانو شمیره: له 1 تر 2

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی دلیکنیزي بنی پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکی په خیر و لولی

تا اینکه یک روز که آسمان را ابر و باران تاریک کرده بود، بی هیچ مقدمه ای، غرق در دریای بیکران زندگی گذشته شدم و خاطرات سالهای قبل مثل سیلاب به ذهنم هجوم آورد، خاطرات جوانی، سفرها، شب‌نشینی‌ها، نامه‌های عاشقانه، و رفاقتی که زمانی همه دنیای ما بود. ناگهان دیدم ناخودآگاه شماره‌اش را دایر کرده ام. صدای بنفشه دختر مامایم از آن سوی خط به گوشم رسید، اما آن صدای شاد و پرنشاط گذشته نبود. لرزش ناشی از آزدگی در واژه‌هایش نمایان بود. از او معذرت خواستم، سپس از دوری‌ها گفتم، از سال‌های خاموشی، از خاطراتی که هنوز در دل‌های ما زنده مانده بود. چنان صحبت کردم که گویی هیچ گپی بین ما اتفاق نیافتاده. بعد با شوق و اضطراب گفتم:

- می‌خواهم با جمشید صحبت کنم.

بنفشه لحظه‌ای سکوت کرد، سپس آهسته گفت:

- حالا او خانه نیست... فردا درست در همین ساعت تماس بگیر.

آن شب خواب به چشمانم نیامد. تمام شب به گذشته فکر می‌کردم، به این‌که وقتی صدایش را بشنوم از کجا شروع کنم، چه بگویم، چگونه سکوت این همه سال را بشکنم، آیا عذر بخواهم یا غرورم را هنوز هم نگاه کنم؟

فردا درست در همان ساعت، با دستانی لرزان شماره را دایر نمودم.

باز هم بنفشه پاسخ داد. چند جمله کوتاه گفت و بعد آرام زمزمه کرد:

- حالا خودت را با جمشید روبرو می‌کنم... هر چه می‌خواهی بگو.

سپس کمره موبایل را چرخاند.

تصویر سنگ مزاری در صفحه ظاهر شد.

روی سنگ، با خطی سرد و بی رحم نوشته شده بود:

«اینجا آرامگاه جمشید، جوان نامراد است که بتاریخ... در اثر بیماری کشنده سرطان، این جهان فانی را وداع گفته است.»

با دیدن این لوحه سنگ دنیا دور سرم چرخید. گویی آسمان ناگهان فرو ریخت و زمین زیر پایم خالی شد. نفسم بند آمد. تنها به آن سنگ خیره مانده بودم، سنگی که میان من و تمام سال‌های از دست رفته ایستاده بود.

اشک بی‌امان از چشمانم فرو می‌ریخت. خواستم چیزی بگویم و از بنفشه طالب معلومات شوم، اما صدا در گلویم خفه شد و نتوانستم.

و من، در دیار بی‌کسی و غربت، با گوشی لرزان در دست، میان حق‌گریه‌هایم، تازه فهمیدم که زندگی آنقدر با وفا و ماندگار نیست که ما فکر می‌کنیم...

این ما هستیم که دیر می‌فهمیم برای گفتن «ببخش» و «برایت دلتنگ شده‌ام» وقت نداریم.

(پایان)

[آرشیف: مطالب نشر شده حنیف رهیاب رحیمی](#)